

خدا چون سلام به روی ماهت...

# اقیانوسی در ذهن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# اقیانوسی در ذهن

کلر وندریول  
عطیه الحسینی

سرشناسه: وندریول، کلر Vanderpool, Clare  
عنوان و نام پدیدآور: اقیانوسی در ذهن / کلر وندریول؛ مترجم عطیه الحسینی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۲۹۲ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۲-۶  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Navigating Early, 2013  
موضوع: داستان‌های (انگلیسی) - قرن ۲۱م.  
موضوع: Short stories, English - 21st century  
شناسه‌ی افزوده: الحسینی، عطیه، ۱۳۶۲-، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۷ ۱۳۹۵ الف ۸۷ / ۱/ PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۴۷۰۸۳۱



انتشارات پرتقال  
اقیانوسی در ذهن  
نویسنده: کلر وندریول  
مترجم: عطیه الحسینی  
ویراستار: محمدهادی قوی‌پیشه  
مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سیدسعید هاشمیان  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۲-۶  
نوبت چاپ: اول - ۹۵  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: خاورمیانه  
چاپ: کاج  
صحافی: تیرگان  
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همهی کودکان اوتیست  
که ذهنشان چون اقیانوس است.

ع.ا



## مقدمه

اگر همه چیز را درباره‌ی اِری اودِن - این عجیب‌ترین پسرها - از قبل می‌دانستم، شاید ازش می‌ترسیدم یا دست‌کم مثل بقیه ازش فاصله می‌گرفتم. اما من توی مدرسه‌ی پسرانه‌ی مورتون هیل غریبه بودم؛ همان جور که توی مین غریبه بودم. در واقع من با همه جا به جز شمال شرقی کانزاس، غریبه بودم. می‌گویند کانزاس همیشه دخترها و پسرهایش را نزدیک خودش نگه می‌دارد، اما توی چند سال گذشته، چندتا استثنای قابل توجه هم وجود داشته؛ مثلاً ژنرال آیزنهاور<sup>۱</sup> که همه به خاطر رهبری نیروهای متفقین در طول سال‌های جنگ با آلمان‌ها، بهش افتخار می‌کنند. هرچند او برای یک مراسم رژه‌ی باشکوه به آبالین برگشته بود، اما همین که جشن تمام شد، رفت و فکر نکنم به این زودی‌ها برنامه‌ای برای برگشتن و ماندن داشته باشد.

پدر من هم نظامی است؛ کاپیتان جان بیکر دوم. او عضو نیروی دریایی است. می‌دانید آن‌ها چه می‌گویند؟ 'آدم‌ها دو دسته‌اند؛ اعضای نیروی دریایی و آن‌هایی که آرزو دارند عضو نیروی دریایی باشند! پدرم این حرف را از پدرش، دریاسالار جان بیکر اول شنیده. من هم سومین جان بیکر توی صف هستم. باور کنید ترجیح می‌دادم خودم یک چیز درسته باشم تا نفر سوم از یک چیز دیگر، اما 'همینه که هست و همینی که هستی'؛ این حرف خانواده‌ی مادری‌ام است، یعنی غیرنظامی‌ها. آن‌ها بخش بامزه‌ی فامیل

۱- Dwight Eisenhower؛ سرباز و سیاستمدار آمریکایی که بعدها به عنوان رئیس‌جمهور هم انتخاب شد.

هستند. من را جک صدا می‌کنند. مامانم هم عادت دارد بهم بگوید جکی...  
یا بهتر است بگویم عادت داشت.

اما همه‌چیز تغییر کرد و من از این گوشه‌ی کشور سر درآوردم. شاید اگر بگویم مثل ماهی از آب افتادم بیرون اصطلاح قشنگی باشد، اما زیاد با شرایط من جور نیست؛ چون من پسری از یک سرزمین خشک بودم که حالا روی شن‌های لغزنده‌ی لب اقیانوس ایستاده. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که پاهایم را زیر شن‌ها پنهان کنم تا آب من را با خودش نبرد.

البته من آن‌قدرها هم با شن غریبه نبودم. قبلاً یک زمین بازی شنی نزدیک خانه‌مان بود و توی مجله‌ی *نشنال جئوگرافیک*<sup>۱</sup> هم خوانده بودم که بقایای کامل یک دایناسور را در دشت‌های کانزاس پیدا کرده‌اند. آن‌ها فکر می‌کردند احتمالاً کانزاس روزی زیر آب بوده و وقتی خشک شده، به خاطر وجود شن و خاک، استخوان‌های دایناسور پخش‌وپلا یا گم نشده‌اند.

ارلی اودن همه‌چیز را درباره‌ی شن می‌دانست. او در مین بزرگ شده بود؛ جایی که یک اقیانوس روی ساحلش دراز کشیده بود و شن‌های آن را می‌شست. اولین باری که ارلی را دیدم، سرگرم پُرکردن کیسه‌های شن بود؛ کیسه پشت کیسه پُر می‌کرد و مثل *اُجر* می‌چیدشان روی هم. انگار فقط می‌خواست جلوی اقیانوس را بگیرد. نمی‌دانستم چرا. کار مسخره‌ای بود، اما یک‌چیزی درونم دلیلش را می‌فهمید. وقتی او شن‌های اقیانوس را توی کیسه می‌کرد، من فقط نگاهش می‌کردم.

می‌دانستم ارلی اودن نمی‌تواند اقیانوس را عقب نگه دارد.

اما این عجیب‌ترین پسرها نجاتم داد و نگذاشت آب من را ببرد.

---

۱- National Geographic: یک مؤسسه‌ی علمی و آموزشی که در سال ۱۸۸۸ در آمریکا کار خود را آغاز کرد. این مؤسسه در زمینه‌های باستان‌شناسی، جغرافیا و علوم طبیعی، تاریخ و فرهنگ جهان فعالیت دارد و مجلات آن به صورت مرتب چاپ می‌شوند.



## فصل یک

اولین باری که چشمتان به اقیانوس می‌افتد، معمولاً یا ترسناک است یا هیجان‌انگیز. کاش برای من هم همین‌طور بود، اما من بالا آوردم؛ درست روی ساحل سنگی اقیانوس.

چند ساعت پیش با یک هواپیمای باربری نظامی، به مین رسیده بودیم. توی تمام راه، این غول بزرگ کج‌وراست می‌شد و تلق‌تولوق می‌کرد، ولی پدرم سرگرم خواندن کتابچه‌ی قوانین آماده‌باش نیروی دریایی و سنگربندی ساحلی بود. قبل از آن‌که سوار هواپیما بشوم حالت تهوع داشتم. وقتی از بالای میسوری می‌گذشتیم، حالم به‌هم خورد. بیشتر مسیر ایالت‌های اوهایو، پنسیلوانیا و نیویورک هم پاکت کاغذی را دودستی چسبانده بودم به دهانم. کاپیتان (منظورم پدرم است، نه خلبان) یک کلمه هم حرف نمی‌زد، اما می‌دانستم دارد با خودش فکر می‌کند که پسرش با این بیماری حرکت‌زدگی هرگز نمی‌تواند دریانورد بشود. راستش لباس روشن دریانوردی، زیاد هم به صورت سبزه‌ی من نمی‌آمد. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. هنوز عادت نداشتم خیلی دوروبرش باشم.

نُه‌ساله بودم که رفت و چهار سال تمام را روی صحنه‌ی نمایش اروپایی جنگ جهانی دوم گذراند. وقتی کوچک‌تر بودم، فکر می‌کردم صحنه‌ی نمایش باید جای بازیگرها باشد، اما از حرف‌هایی که پدرم می‌زد یا حتی از آن حرف‌هایی که به زبان نمی‌آورد، چیزی دستگیرم نمی‌شد.

بهار گذشته، جنگ در اروپا کم‌کم داشت تمام می‌شد و من و مادرم منتظر برگشتن پدر به خانه بودیم. ما هم می‌خواستیم مراسم خوش‌آمدگویی خودمان را داشته باشیم؛ با کاغذ کیشی و زنگوله و بستنی خانگی. می‌توانستم پدرم را با لباس فرم آبی‌رنگش و تمام مدال‌های شجاعت روی سینه‌اش، تصور کنم. توی خیالم او مثل همیشه گونه‌ی مادرم را می‌بوسید و روی موهای من دست می‌کشید.

اما وقتی پدرم به کانزاس آمد، مراسم خوش‌آمدگویی برگزار نشد. او برای مراسم خاکسپاری برگشت؛ خاکسپاری مادرم. یک روز مه‌آلود در ماه ژوئیه بود. احتمالاً مامان هم از همچین روزی خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت هیچ چیز مثل نم‌نم باران نمی‌تواند موهای و زوزی‌اش را خوش حالت کند.

خلاصه، نه خبری از بستنی بود و نه مامان که پدرم بخواهد گونه‌اش را ببوسد. من هم دیگر نه‌ساله نبودم و او موهایم را نوازش نمی‌کرد. از همان وقتی که این اتفاق افتاد، بیشتر از این‌که شبیه پدر و پسر باشیم، شبیه دوتا غریبه بودیم که با هم توی یک خانه زندگی می‌کنند.

هرچند به نظر زیاد هم جای تعجب نداشت. وقتی او رفت، من بچه‌ای بودم که توی اتاق نشیمن، کتاب‌های مصوّر اَبَرَقهرمان‌ها را می‌خواندم و منتظر بودم تا مامان برای شام صدایم کند که دست‌هایم را بشویم. وقتی برگشت، من یک پسر سیزده‌ساله‌ی بدون مادر بودم، با پدری که به‌سختی می‌شناختمش و اَبَرَقهرمان‌ها را هم دیگر باور نداشتم.

به هر حال، همه‌ی این‌ها را گفتم که بدانید چه‌طور با هواپیمای باربری، از دماغه‌ی وفاداری<sup>۱</sup>، مین و در نهایت مدرسه‌ی مورتون هیل سر درآوردم. آن‌جا نزدیک‌ترین مدرسه‌ی پسرانه به کشتی‌سازی نیروی دریایی در پورتسمیت بود؛ محل استقرار پدرم.

بعد از این‌که با کلی تکان فرود آمدیم، یک جیب نظامی ما را به مدرسه

رساند. همین‌طور که داشتیم وارد مدرسه‌ی مورتون هیل می‌شدیم، کلمه‌های کنده‌کاری‌شده روی طاق سنگی ورودی را خواندم. شعار نیروی تفنگداران دریایی به زبان لاتین بود: «همیشه وفادار»<sup>۱</sup>.

رفتیم داخل و به خوابگاه رسیدیم. آقای کانزدی، مدیر مدرسه، از قبل همه‌چیز را ردیف کرده بود. باید به خاطر ثبت‌نام دیرموقع در ماه اوت از او تشکر می‌کردم، اما من بیشتر به خاطر پیاده‌شدن از جیب و ایستادن روی زمین سفت متشکر بودم.

آقای مدیر کانزدی پدرم را به اسم کوچک صدا زد و با او احوال‌پرسی کرد. با من هم آن‌قدر محکم دست داد که مچاله شدم. بعد ما را برد تا از محوطه بازدید کنیم. گویا مدرسه‌ی مورتون هیل در سال ۱۸۷۰ ساخته شده و قبلاً یک مدرسه‌ی ابتدایی پسرانه بوده، اما من از روی اسم ساختمان‌ها حدس زدم که این‌جا حتماً یک مدرسه‌ی نظامی بوده. او هر دو ساختمان کلاسی مدرسه را به ما نشان داد؛ لیکسینگتون و کانکورد<sup>۲</sup>. لیکسینگتون برای کلاس‌های بالاتر، یعنی نهم تا دوازدهم بود و کانکورد هم برای کلاس‌های ششم، هفتم و هشتم. بعد رفتیم سراغ خوابگاه‌ها. دژ اوبراین<sup>۳</sup> برای بچه‌های دبیرستانی بود. چون قلعه نزدیک محل اولین نبرد دریایی انقلابی آمریکا بود، همچنین اسمی داشت. کمپ کیز<sup>۴</sup> هم خوابگاه بچه‌های کوچک‌تر بود؛ همان‌جایی که من باید مستقر می‌شدم، منظوم این است که می‌ماندم. زمین پرشینگ<sup>۵</sup> و زمین فلاندرز<sup>۶</sup>، یعنی ورزشگاه‌های مدرسه هم بالای یک تپه‌ی رو به اقیانوس قرار داشتند.

۱- Semper fidelis

۲- Lexington and Concord؛ نام شهرهایی که اولین درگیری‌های انقلابی آمریکا در آن‌ها اتفاق افتادند. این درگیری‌ها علیه ارتش بریتانیا و در قرن هجدهم رخ دادند.

۳- O'brain Fort؛ قلعه‌ای تاریخی در ایالت مین که در جریان جنگ‌های انقلابی آمریکا، مورد استفاده قرار گرفته است.

۴- Camp Keyes؛ مرکز فرماندهی نیروهای گارد ملی آمریکا در ایالت مین.

۵- Pershing؛ نام یکی از فرماندهان نیروهای آمریکایی در جنگ جهانی اول.

۶- Flanders؛ منطقه‌ای در بلژیک که در زمان جنگ جهانی اول به منطقه‌ی عملیاتی تبدیل شد.

گلخانه‌ی تُرماندی<sup>۱</sup> و غذاخوری دانکِرک<sup>۲</sup> - که به آن سربازخانه هم می‌گفتند - تازه‌سازترین ساختمان‌ها بودند. وقتی مدیر کانزردی نمای چوبی و سفید کلیسای کوچک را بهمان نشان داد، پیش خودم گفتم حداقل اسم این یکی کمی ملایم‌تر است؛ مثلاً کلیسای چوپان خوب یا فرشتگان بدون سلاح. اما اشتباه می‌کردم. کلیسای «صلح موقت» جایی برای صلح بود، اما به شرط این‌که پیمان آتش‌بس را امضا کرده باشی و خبردار نشسته باشی. تنها ساختمان باقی‌مانده از محوطه‌ی اولیه‌ی سال ۱۸۷۰ - و البته تنها جایی که از حمله‌ی نام‌های نظامی، جان سالم به در برده - مخصوص نگه‌داری قایق‌ها بود که با مهربانی تمام اسمش را گذاشته بودند کُنْج دنج. قبل از این‌که آقای مدیر ما را در خوابگاه تنها بگذارد، چند کلمه‌ای با پدرم خصوصی حرف زد. از حالت‌های چهره‌اش و این‌که گاهی هم به من نگاه می‌کرد، فهمیدم دارد به خاطر فوت همسر کاپیتان تسلیت می‌گوید و می‌خواهد خیال او را راحت کند که مدرسه محیط سالمی برای پسر نازک‌نارنجی‌اش فراهم خواهد کرد.

آقای مدیر با صدای بلندتری که می‌خواست من هم بشنوم، گفت: «خیلی خوب ارزش مراقبت می‌کنیم. وقتی پاییز برای رگاتا برگردید، اون‌یه مرد دیگه شده، نمی‌دانستم رگاتا یعنی چه. اسمش شبیه یک جور رقص بود؛ هرچند نمی‌دانستم توی یک مدرسه‌ی پسرانه قرار است با چه کسی برقصیم.»

وقتی نگاه آقای مدیر کانزردی به من افتاد، مطمئن نبودم الان منتظر سلام نظامی است یا نه، اما به جای آن اشاره کرد بروم جلو. دست‌گنده‌اش را گذاشت روی شانهم و ابروهای پُریشتش را پایین داد. «پسر جان، بچه‌های مدرسه‌ی مورتون هیل، کاملاً شبیه بچه‌های جاهای دیگه هستن. آگه توی

---

۱- Normandy؛ منطقه‌ای ساحلی در فرانسه که طی جنگ جهانی دوم، نبرد سرنوشت‌سازی در آن درگرفت و به شکست آلمان منجر شد.

۲- Dunkirk؛ مکانی در فرانسه که در زمان جنگ جهانی دوم صحنه‌ی نبرد آلمان نازی با انگلستان و فرانسه بود.

غذاخوری بخوای پیش یه گروه از بچه‌ها بشینی، احتمالاً بهت اجازه می‌دن. آگه هم بخوای تنها بشینی، بازم مشکلی پیش نیاد؛ پس توصیه‌ی من به تو اینه که... یک دفعه مُشتت را توی هوا تکان داد. «پیری وسط!»

همین جور که پاهایم بفهمی نفهمی داشت می‌لرزید، گفتم: «بله قربان!» بعد از این جمله آقای مدیر من را مرخص کرد که به اتاقم بروم.

هرچند مدیر نگفته بود «آزاد باش!» ولی همین که به اتاقم رسیدم، گذاشتم نفسی که توی سینه‌ام حبس شده بود، آزاد شود. آن جا دوتا تخت گذاشته بودند. تکلیف اتاق‌ها از قبل روشن شده بود و چون من خیلی دیر ثبت‌نام کرده بودم، هم‌اتاقی نداشتم. به هر حال، من یک تخت بیشتر نمی‌خواستم و آن یکی را که کنار پنجره بود، انتخاب کردم. بعد ما - کاپیتان و من، البته بیشتر کاپیتان - مشغول بازکردن وسایلم شدیم. پیراهن‌ها توی کشوی پیراهن‌ها، لباس‌های زیر توی کشوی لباس‌های زیر و جوراب‌ها توی کشوی جوراب‌ها؛ همه چیز مرتب و منظم. از قبل یک دست شلوار و گرمکن ورزشی مورتون هیل بهم داده بودند و شلوار خاکی‌رنگ جدیدم هم کنار یک کُتِ سُرْمه‌ای با نشان مورتون هیل، توی کُمُد آویزان بود.

بعد کاپیتان یک سری ملحفه از توی کمد درآورد و خیلی تند و با دقت نظامی‌اش تختم را مرتب کرد. گوشه‌ها را با زاویه‌ی چهل و پنج درجه صاف کرد و ملحفه را آن قدر کشید که اگر یک سکه می‌انداختیم روی آن، می‌پرید بالا. قبلاً هم توی تختی که پدرم مرتب کرده باشد، خوابیده بودم؛ نفس کشیدن توپش یک کم سخت بود.

حتی بعد از چند ماه، هنوز هم با او بودن برایم حس عجیبی داشت. بعد از کلی وقت حالا یک دفعه سروکله‌اش پیدا شده بود، البته فقط یک جورهایی. به نظر می‌آمد فکرش یک جای دیگر باشد. انگار برایش راحت نبود که از کشتی‌اش دور بماند و پاهای دریایی‌اش به زمین خشک عادت نداشتند.

برای ماندن پیش پدر بزرگ هنری و برادر مجرد مامان، دایمی مکس، کلی التماس کرده بودم، اما تصمیم گرفته شده بود که من نزدیک پدرم باشم. انگار کسی نمی‌فهمید هر چه قدر هم که کنارش باشم، او فرسنگ‌ها از من دور است.

پدرم پرسید: «به تجهیزات دیگه‌ای احتیاج نداری؟»

تجهیزات؟ یک جوری این را پرسید که انگار قرار بود توی اردوی نظامی شرکت کنم. شاید این همان چیزی بود که دلش می‌خواست؛ من را بگذارد جایی که آدم بشوم و یک دریانورد بار بیایم.

زیر لب گفتم: «چیزی نمی‌خوام.» و چمدانم را بلند کردم تا بگذارمش توی قفسه‌ی کمد، اما هنوز خالی خالی نشده بود. مجله‌های محبوبم را که توسط انجمن نئشنال جئوگرافیک منتشر می‌شد، از داخلش بیرون آوردم. از هفت‌سالگی مشترک این مجله بودم و کلی از شماره‌هایش را توی خانه داشتم، ولی فقط توانسته بودم چندتا از آن‌ها را با خودم بیاورم. نگاهی انداختم تا ببینم کدام شماره‌ها را آورده‌ام. ژانویه ۱۹۴۰؛ «نهنگ‌ها، گرازهای دریایی و دلفین‌ها». اکتبر ۱۹۴۱؛ «زندگی روزانه در مصر باستان». سپتامبر ۱۹۴۲؛ «راهبردهای آینده‌ی آلاسکا».

بعد چشمم خورد به بقیه‌ی مجله‌های مصوّر قدیمی که فکر می‌کردم آن‌ها را توی خانه جا گذاشته‌ام. سوپرمن<sup>۱</sup>، بت‌من<sup>۲</sup> و کاپیتان آمریکا<sup>۳</sup>؛ شخصیت‌هایی که قبلاً روزهایم را با آن‌ها می‌گذراندم، ولی حالا به اندازه‌ی

---

۱- Superman : سوپرمن در نوزادی از سیاره‌ی کریپتون که محکوم به نابودی بود، توسط سفینه‌ای به زمین فرستاده می‌شود و یک خانواده‌ی مهربان او را به فرزندخواندگی می‌پذیرند. سوپرمن به خاطر قدرت بسیار زیاد و اَبَرانسانی‌اش که نیروی خورشید به او داده، می‌تواند از انسان‌ها در مقابل تهدیدات مختلف، دفاع کند!

۲- Batman : قهرمان خیالی داستان‌های مصوّر آمریکایی. شخصیت پشت نقاب بت‌من، یک تاجر و نیکوکار آمریکایی است. والدین او در کودکی جلوی چشمانش به قتل می‌رسند و از آن زمان قسم می‌خورد که از تبهکاران انتقام بگیرد و عدالت را به جامعه بازگرداند. او با لباس و نقاب خفاش، با تبهکاران مبارزه می‌کند.

۳- Captain America : کاپیتان آمریکا، یک اَبَرقهرمان ملی است که از طرف رئیس‌جمهور مأموریت‌هایی سزای انجام می‌دهد. او دوستی به نام باکی دارد و دشمن رد اسکول است.

مصر باستان برایم عجیب و غریب شده بودند و هیچ حس آشنایی بهشان نداشتیم. اَبَرَقهرمان‌ها به درد آن‌هایی می‌خورند که هنوز بزرگ نشده‌اند. همه‌ی مجله‌ها را انداختم توی کشوی پایینی میز تحریر که کنار دیوار بود.

حالا فقط یک جعبه‌ی کوچک توی چمدان مانده بود. هرچند داخلش چندتا دستمال کاغذی گذاشته بودم، اما باز هم تلق‌تلق صدا می‌کرد. بدون این‌که در جعبه را باز کنم، می‌توانستم تکه‌های سفید و قرمز چینی شکسته را ببینم. دوباره جعبه را قایم کردم توی چمدان و همه‌چیز را گذاشتم داخل کمد.

کاپیتان پیشنهاد داد برویم غذاخوری مدرسه و یک چیزی بخوریم، اما چون من گفتم گرسنه نیستم، خیلی سرد خداحافظی کردیم و به هم سلام نظامی دادیم. وقتی با هم دست می‌دادیم، گفت مواظب خودم باشم. توی خودم مچاله شدم. چهار سال پیش هم وقتی داشت می‌رفت، بهم گفت مواظب مامان باشم. یعنی داشت یادم می‌انداخت که نتوانسته‌ام؟ وقتی به جیب که پت‌پت‌کنان دور می‌شد نگاه می‌کردم، توی همین فکر بودم.

به تختم که تازه مرتب شده بود، زل زدم و یاد آن وقت‌ها افتادم که برای مسابقه‌ی سالانه‌ی چهارچرخه‌ها، ماشین ساخته بودم. ماشینم یک اتاق قرمز بزاق شبیه کالسکه داشت و چرخ‌هایش برای سواری‌های سریع و نرم، کاملاً متعادل بودند؛ فقط چون یک روز قبل از مسابقه آن را گذاشتم بیرون، به خاطر خیس خوردگی هم تاب برداشت و هم رنگ قرمز بزاقش رفت.

پدرم از این‌که آن را گذاشته بودم زیر باران ناراحت بود. آن روز با کنایه به من گفت: «خب پسر، حالا که تختت رو مرتب کردی، باید روش دراز بکشی.» اما مادرم سرش را برای پدرم تکان داد و رو به من گفت: «آره، تو تختت رو مرتب کردی، اما محض رضای خدا همین‌جوری روش دراز نکش!»

همین‌طور به او خیره مانده بودم و نمی‌توانستم منظورش را بفهمم. مامان همیشه اصطلاحاتش را جوروی رمزی و گیج‌کننده به کار می‌برد که حرف‌هایش مثل نقشه‌های وارونه می‌شدند.

بعد دست‌به‌سینه ایستاد و گفت: «جکی اگه تختت رو دوست نداری، تیکه‌تیکه‌ش کن و دوباره بسازش.»

تمام شب طول کشید تا درستش کنم. ماشینم را اوراق کردم و با یک تکه چوب جدید دوباره ساختمش. بعد هم با رنگ قرمز، رنگش کردم. یادم نمی‌آمد کی تمامش کرده بودم و همان‌جا روی چرخ‌هایش خوابم بُرده بود. توی آن مسابقه نفر دوم شدم.

حالا این‌جا ایستاده بودم، به تخت مرتب‌شده‌ام نگاه می‌کردم و نفس‌های عمیق می‌کشیدم، اما دیگر چیزی نداشتم که اوراقش کنم و دوباره برای خودم بسازمش؛ برای همین از اتاق زدم بیرون.

خوابگاه مثل بیابان برهوت خالی بود، بیشتر بچه‌ها تا فردا نمی‌رسیدند، صدای قدم‌هایم که توی راهرو می‌پیچید، آزاردهنده بود و باید هوای تازه به سرم می‌خورد؛ همین‌ها کافی بودند. دیدن اقیانوس و حس کردن بوی شوری که توصیفش را توی کتاب‌ها خوانده بودم، کمکم می‌کرد دلم آرام بگیرد. پس جوراب‌هایم را درآوردم، پاچه‌های شلوارم را زدم بالا و شروع کردم به قدم‌زدن روی گِل‌ولای ساحل.

یک‌دفعه دیدم همان‌جاست؛ اقیانوس، با موج‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌ایستادند. آن‌همه آب در حال حرکت، تمام چیزهای دوروبر را شبیه خودش می‌کرد و به همه‌چیز موج می‌داد. همین که یک نگاه به حرکت موج‌ها انداختم، بالا آوردم.

وقتی مطمئن شدم موج‌ها قورتم نمی‌دهند، سرم را گرفتم بالا و زور زدم که چشمم به تکان‌های آب نیفتد. بعد به ساحل نگاه کردم و از این‌که یک نفر را آن‌جا دیدم، حسابی جا خوردم. دورتادورش را شن گرفته بود. تلاش می‌کرد کیسه‌های کوچک خالی را پُر از شن کند و مثل دیوار بگذاردشان روی هم. او چیزی نگفت. حدس زدم من را ندیده. برگشتم و سریع از آن‌جا دور شدم. شاید احمقانه بود که این‌طوری از آن‌جا دور می‌شدم، اما مدرسه هنوز



شروع نشده بود و فکر نکنم کسی دلش می‌خواست با یک بچه‌ی جدید از کانزاس که تا چشمش به اقیانوس می‌افتد نهارش را بالا می‌آورد، آشنا بشود. تازه، شن هم من را یاد مامان می‌انداخت. همیشه می‌گفت رنگ موهای من قهوه‌ایِ شنی است. حالا که به فرق بین انواع رنگ‌های قهوه‌ای و حتی قرمز دقت می‌کردم، متوجه منظورش می‌شدم. وقتی یاد او افتادم، اشک توی چشم‌هایم جمع شد.

مادرم شبیه شن بود؛ شنی که وقتی از آب سرد می‌آبی بیرون و می‌لرزی، گرم می‌کند... شنی که روی بدنت می‌ماند و روی پوستت اثر می‌گذارد تا یادت باشد کجا بوده‌ای و از کجا آمده‌ای... شنی که تا مدت‌ها بعد از بودن در ساحل، ته کفشت یا توی جیبیت پیدایش می‌کنی.

او شبیه شنی بود که باستان‌شناس‌ها در آن جست‌وجو می‌کنند؛ شنی که استخوان دایناسورها را میلیون‌ها سال توی لایه‌هایش نگه می‌دارد. به همان اندازه که شن گرم و خالص و نرم است، باستان‌شناس‌ها هم قدرش را می‌دانند؛ چون بدون شن، استخوان‌ها حتماً می‌پوسیدند و همه‌چیز متلاشی می‌شد.

به پشت سرم نگاه انداختم، اما آن پسر رفته بود.

## فصل دو

روز بعد همه‌جا پُر بود از بچه و جعبه و اطلاعیه‌های روی دیوار. پُر از چمدان و کتاب و بالش. پُر از مامان‌هایی که آغوش‌های نرم هدیه می‌کردند و بوسه‌های اشک‌آلود می‌دادند.

بیشترِ روز را توی کتابخانه گذراندم. از این قفسه به آن قفسه می‌رفتم و بین بوی آشنای کتاب و برق چوب و جوهر هندی نفس می‌کشیدم. بودن بین این‌همه قفسه که تکان نمی‌خوردند و بالا و پایین نمی‌شدند، حس خوبی داشت. آن‌ها جامد و ثابت بودند. شاید گاوها هم وقتی بعد از گذراندن یک روز تمام توی مزرعه به طویله برمی‌گردند، همین حس را داشته باشند.

کتابدار مدرسه، مثل همه‌ی کتابدارها خیلی آرام خودش را خانم بی معرفی کرد. بعد لب‌خندی زد و گفت «بی، مخفف نام خانوادگی‌اش است. چون زیاد حرف نزدیم، او هم یک دورِ خیلی کوتاه من را توی کتابخانه چرخاند و بخش کتاب‌های داستانی و مرجع را نشانم داد. توی بخش مجموعه‌اشعار خیلی هیجان‌زده شد، ولی وقتی دید برای هاپکینز<sup>۱</sup> و لانگ‌فلو<sup>۲</sup> به اندازه‌ی خودش شور و شوق ندارم، فقط لب‌خند زد. بعد هم تشویقم کرد که نگاهی به اطراف بیندازم و اگر کتابی انتخاب کردم، دوباره برگردم به قسمت برگه‌دان کتابخانه. همین‌طور برای خودم بین قفسه‌ها می‌چرخیدم که مجله‌های نَسنال

---

۱- Gerard Manley Hopkins : جرارد منلی هاپکینز، شاعر معروف انگلیسی.

۲- Henry Wadsworth Longfellow : هنری وتدزورث لانگ‌فلو، شاعر معروف آمریکایی.

جنوگرافیک را پیدا کردم. وقتی جلوی عطف زرد بزاق مجله‌هایی که به شماره ردیف شده بودند ایستادم، یک لحظه حس کردم آن‌جا مال خودم است؛ نقطه‌ی کوچکی که به آن تعلق دارم.

یک دفعه در کتابخانه باز شد و دوتا پسر کله‌هایشان را آوردند داخل و نگاهی به اطراف انداختند. معلوم بود چیزی یا کسی را که دنبالش می‌گشتند، پیدا نکرده‌اند و بعد هم رفتند.

فرصتی برای آشنایی پیش نیامد، اما اگر هم پیش می‌آمد، نمی‌دانستم باید چه بگویم. سلام، من جک هستم و از کانزاس اومدم که ای کاش همون‌جا مونده بودم. هرچند حداقل بد نمی‌شد اگر اسم آن دوتا قیافه‌ای را که دیده بودم، می‌دانستم.

یک ویترین بزرگ افتخارات، روی دیوار ته کتابخانه بود. با خودم فکر کردم شاید عکس بعضی از بچه‌های مدرسه آن‌جا باشد.

ویترین پُر بود از جام‌های قهرمانی و نشان‌های پیروزی سال‌های مختلف مدرسه‌ی مورتون هیل؛ جام‌های بسکتبال، دو و میدانی و فوتبال. کنار این‌ها هم کلی عکس از جوان‌هایی با لباس‌های ورزشی مختلف چسبانده بودند که از لذت پیروزی لبخند می‌زدند و دست‌هایشان را به نشان رفاقت دور هم حلقه کرده بودند. قیافه‌هایشان را برانداز کردم. صورت‌هایشان رسیده و گل‌انداخته و جوان بود. انگار از دل تاریخ می‌آمدند؛ البته یک‌جورهایی هم جایشان همان‌جا بود، چون تاریخ عکس‌ها به سال‌های آخر ۱۸۰۰ برمی‌گشت. وقتی جلوی ویترین افتخارات قدم می‌زدم، چهره‌ها همین‌جور توی هم محو می‌شدند، ولی یکی از آن‌ها با بقیه فرق داشت.

پسری بزرگ‌تر از بقیه، تنهایی توی عکس ایستاده بود. موهایش به عقب شانه شده بود و صورت قوی و جذابی داشت. پایین عکس با رنگ سفید نوشته شده بود مورتون هیل، کاپیتان تیم‌های قایقرانی و فوتبال در سال ۱۹۴۳. عکس به یک پیراهن ورزشی تکیه داشت که اسم بازیکن و شماره‌اش

روی آن نوشته شده بود: فیش - ۶۷. اما آن پیراهن ورزشی یا جام قهرمانی توجه من را جلب نکرده بودند. من مبهوت قیافه‌اش شده بودم؛ لبخندش. جواری لبخند زده بود که انگار تمام زندگی را توی آن جام قهرمانی دارد و هر وقت که بخواید، می‌تواند آن را سر بکشد. لبخندش جواری بود که انگار لحظه‌ی پیروزی تا همیشه ادامه دارد.

بعد متوجه انعکاس صورت خودم توی شیشه شدم. قیافه‌ی من فرق داشت، آن‌هم نه فقط به خاطر این‌که کوچک‌تر بودم یا مثلاً لبخند نداشتم؛ به خاطر این‌که پارسال تابستان، زندگی درسی به من داده بود که کاپیتان تمام تیم‌ها هم باید آن را یاد می‌گرفت: نمی‌شود زندگی را توی یک جام جا داد و هیچ چیز برای همیشه نمی‌ماند. یک‌دفعه دلم برای شماره‌ی ۶۷ و همه‌ی چیزهایی که نمی‌دانست، سوخت.

دوشنبه صبح، مثل یک باران خُنک کانزاسی توی یک روز داغ و مرطوب از راه رسید. بهتر است بگویم چه خوب که رسید، چون حالا حداقل یک برنامه داشتم. می‌دانستم اول تاریخ داریم و بعدش لاتین، انگلیسی و ریاضی. علوم و فیزیک هم می‌ماندند برای بعدازظهر.

فهمیدم اگر از قبل بدانم چه اتفاقی قرار است بیفتد، شاید خودم را پیدا کنم. همان چیزی که به‌شدت بهش نیاز داشتم؛ پیداشدن. خانه که بودم، می‌توانستم پیاده‌روی کنم و از هر طرف تا فرسنگ‌ها دورتر را ببینم. می‌توانستم با نگاه به برج کلیسا، آسیاب بادی یا انبار غله که انگار از افق بیرون زده بودند، بفهمم کجا هستم. آن‌ها نشانه‌هایی روی زمین بودند برای این‌که مسیر را گم نکنم. اما بعد به این فکر کردم که برای داشتن چندتا نشانه روی زمین، اول باید زمین داشته باشم. هوای شوری که ریه‌هایم را پُر کرده بود، یادم انداخت این دوروبر فقط آب پیدا می‌شود که آن هم مدام در حال حرکت و تغییر است. دوباره حس کردم حالم دارد به‌هم می‌خورد.